

پراکترگلد، دوست قدیمی منینگ، به مسکو آمده و بی‌صبرانه منتظر دیدار با او بود. یا حداقل این چیزی بود که به منینگ گفته بودند. منینگ نیز منتظر بود تا او را ببیند. منینگ در مسکو دوستان زیادی نداشت و آن چند نفری هم که بودند، دوستان قدیمی اش محسوب نمی‌شدند. حالا دوست قدیمی یا جدید، در مسکو یا جای دیگر، منینگ کسی را به نام پراکترگلد نمی‌شناخت.

با وجود این انگار همه پراکترگلد را می‌شناختند. چایلد، کارمند سفارت، که گاهی از منینگ دعوت می‌کرد تا در کوکتل‌پارتی‌های کسل‌کننده مهمان او و همسرش باشد، با پراکترگلد ملاقات داشتند. یکی از کارکنان رویترز و فیلی، همان پیرمردی که سیل هایش شبیه سیل شیر دریایی بود و در بخش ویرایش اعلامیه‌های تبلیغاتی کار می‌کرد و چند نفر دیگر که از غرب آمده و حسابی هم پرحرارت بودند نیز با پراکترگلد ملاقات کرده بودند. همه هم می‌گفتند که پراکترگلد چشم‌های درشت قهوه‌ای دارد و موقع صحبت مدام لاله گوشش را می‌کشد. آن‌ها مدام از ظاهر پراکترگلد می‌گفتند و سعی می‌کردند کاری کنند منینگ چهره او را به خاطر بیاورد و موقع این کار لبخند هم می‌زدند؛ اما انگار چهره‌ای که موقع تعریف پیش چشمشان بود، برایشان کمی عجیب بود. آن‌ها می‌دانستند که پراکترگلد در هتل ناسیونال اقامت دارد و برای کار به مسکو آمده است. ولی پراکترگلد به هیچ‌کدام از آن‌ها شماره‌ای نداده بود که به منینگ بدهند تا با او تماس بگیرد.

بعد پراکترگلد خودش را نزدیک‌تر کرد. یک روز هورویتز<sup>۱</sup> گفت که او را دیده است. هورویتز، همان بیوشیمیست شلخته‌اهل چکسلواکی بود که در بخش ب اتاقش مجاور اتاق منینگ قرار داشت. در آسمان‌خراش دانشگاه واقع بر تپه‌های اسپارو، این بخش را به خارجی‌ها اختصاص داده بودند. هورویتز که پیژامه به تن داشت و مشغول مسواک زدن بود، همان‌طوری به اتاق منینگ آمده بود و موقعی که حرف می‌زد کف مسواک روی فرش و دیوارهای اتاق می‌پاشید.

هورویتز گفت: «دیشب یکی از دوستای قدیمیت رو دیدم.» با آن دهان باز و دندان‌های پیدا، لهجهٔ عجیب چک-روسی هورویتز نامفهوم‌تر شده بود. منینگ گفت: «ا، واقعاً؟» خیلی با هورویتز میانه خوبی نداشت. منینگ با نظمی دیوانه‌وار طوری زندگی می‌کرد که در اقیانوس بی‌نظمی روسیه حداقل بتواند دژی از نظم و انضباط در اطراف خود بسازد. اما هورویتز و عادت‌هایش بخشی از همان بی‌نظمی عمومی بود. حالا هم این دو دنیای متفاوت، در حمامی که باید به طور مشترک از آن استفاده می‌کردند، با هم قاطبی شده بودند.

هورویتز گفت: «دیشب که او دمدم میز پذیرش بود. تو نبودی برای همین نداشتن بیاد تو.» از اتاق خارج شد، محتویات دهانش را داخل دستشویی خالی کرد و دوباره برگشت. گفت: «روسی بلد نبود. سعی کردم باهاش آلمانی حرف بزنم ولی اون رو هم خیلی بلد نبود. به هر حال ازم خواست این رو بدم بهت.» و کارت ویزیتی را که رویش کف خمیردندان پاشیده و جای خیسگی انگشتش بر روی آن مانده بود، به منینگ داد. روی کارت با حروف قلمی روسی نوشته بود:

گوردون پراکترگلد، کارشناس ارشد (دانشگاه کمبریج)

منینگ با تردید به کارت نگاه کرد. آخر چرا دوست قدیمی‌اش کارت ویزیت روسی داشت؟ و چرا روی کارت هیچ پیغامی ننوشته بود؟

هورویتر گفت: «فکر کنم گوش این رفیق قدیمیت به مشکلی داره. مدام گوشش رو می کشید. این جوری، بوم، بوم، بوم.»  
«آره، به هر حال ممنونم.»

«یه دختر هم همراهش بود. رفیقت دستش رو انداخته بود دور کمر دختره. دختره هم داشت گریه می کرد.»

پس از رفتن هورویتر، منینگ با یک اسفنج کف‌هایی را که روی فرش ریخته بود پاک کرد و سپس راه افتاد تا به محل کارش برود. دماغ از کیلومترها راهرو مفروش با کفپوش آبی گذشت، از چند راه‌پله زیبا پایین رفت و از چندین سالن با کف سنگ مرمر عبور کرد. با خود فکر کرد رفتار پراکترگلد عادی است. در مسکو همه چیز همین‌طور بود. همه چیز بیش از حد پیچیده بود و هیچ وقت هم علت هیچ چیزی به طور کامل معلوم نمی شد. حتی ساده‌ترین امور زندگی به خاطر جاذبه بی تفاوتی و بی‌نظمی تبدیل به کوه بزرگی از کار می شد. هیچ وقت هیچ چیز سر جایش نبود و همیشه تعداد انگشت‌ها بیشتر از سوراخ‌های دستکش بود. تحت این شرایط منینگ مثل همیشه احساس می کرد خسته است و دلش می خواست دراز بکشد.

بیرون از ساختمان، البته هنگامی که بالاخره از ساختمان خارج شد، پیچیدگی امور بیشتر به چشم می خورد. روز قشنگی بود. تقریباً همه جا آخرین برف‌ها آب شده بودند. زمستان ملایم و پر بارش ناگهان جایش را به هوای گرم و دلپذیری داده بود که گاهی در آن شرایط آدم می توانست منتظر آمدن بهار باشد. منینگ مشکوک بود، یعنی در این سرزمین حتی زمستان هم نمی توانست غیر مبهم و روراست باشد.

منینگ از میدان بزرگ و خالی جلوی دانشگاه گذشت و با بی تفاوتی به مجسمه‌های بزرگ و زیبا اما بی ارزش نگاه کرد. مجسمه‌های چندمتری زن‌هایی که چکش و چرخ‌دنده دستشان بود. همه چیز بیش از حد بزرگ و غول‌آسا بود، عین وقتی که آدم هنگام تب احساس می کند، انگشتانش باد می کنند و بزرگ می شوند. آن طرف میدان و در میان باغ‌های زیبا و تزئین شده، عابرانی تنها، همچون بیابانگردها، در میان بیابانی از باغچه‌های بزرگ و خشک و قهوه‌ای و زمین‌های آسفالت، که آدم‌ها را از هم دور نگه داشته بودند، عبور می کردند. تعداد آن‌ها به قدری کم بود که آدم فکر می کرد در آن

فضای بزرگ تنها تعدادی آفت می‌بیند. شاید بهتر بود مقامات برف مصنوعی می‌ریختند و همان تعداد را هم از بین می‌بردند.

از میان باغچه‌ها گذشت. هوا معتدل بود. زیر نور آفتاب، اینجاوآنجا، پیرزن‌های باغبان روی نیمکت‌های مرمری خوابیده بودند. چنگک و شن‌کش‌هایشان هم کنارشان بود. دیدن آن‌ها در آن وضعیت برای منینگ تأسف بار بود.

در انتهای منطقه باغچه‌ها، کنار کلیسا، تعداد بیشتری از آن پیرزن‌ها روی چمن‌های مرطوب دراز کشیده بودند. کلیسا در انتهای یک منطقه مرتفع بود و پشت سر آن علفزار و جنگل صنوبرها با شیبی تند به سمت پایین می‌رفت و به کمان نقره‌ای رودی خروشان می‌رسید. انگار آن رود پریچ‌وخم خط مرزی بود و بعد از آن دورنمای کلیساهای جامع، آسمان خراش‌ها، پارک‌ها، استادیوم‌ها و دودکش کارخانه‌های مسکو به چشم می‌خورد. منینگ به این منظره چشم دوخت. خدایا، چقدر این شهر غیرقابل تحمل است. ولی باز نمی‌توانست احساسش را راجع به آن شهر به سادگی بیان کند. آن پایین در رودخانه، دو کشتی که رنگ سفید خیره‌کننده‌ای داشتند، کنار هم در جهت جریان آب حرکت می‌کردند. قطاری با هزاران واگن به آرامی از جنوب شهر می‌گذشت و زیر آفتاب، از دودکشش دودهایی درخشان و شبیه گلوله برف به هوا برمی‌خاست. در نسیم صدای قطار که از دوردست‌ها می‌گذشت، کم‌وزیاد می‌شد.

منینگ یاد تابستان افتاد و اشک حسرت چشمانش را سوزاند. یاد سفرهای طولانی و نوشیدن‌ها زیر نور آفتاب افتاد. دخترهایی که روی انبوه موهایشان دستمال ابریشمی سفید می‌بستند و لباس‌های نخی و نازک اندام آفتاب‌سوخته و ظریفشان را می‌پوشاند. اگر تابستان بود حتماً به سفر می‌رفت. حتماً عاشق می‌شد. بله، امسال تابستان بدون شک عاشق دختری با پوست آفتاب‌سوخته و لباس نخی سفید می‌شد. دختری که گاه با چشمانی نگران به او نگاه می‌کرد و دستش را به علامت شرم جلوی صورتش می‌گرفت...